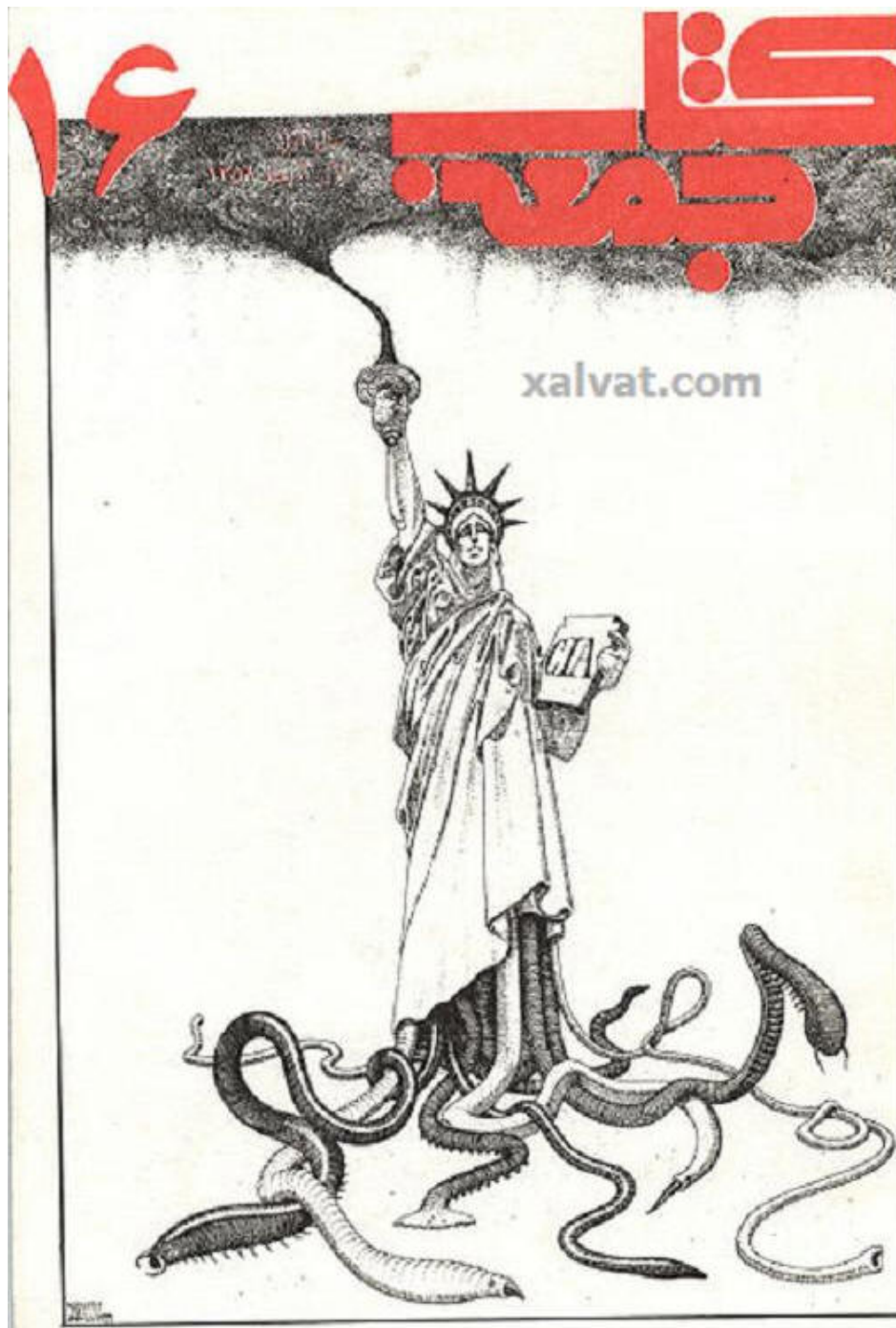




778

ارنست فیشر : تقسیم کار و بیگانگی +

گفتگوئی در باب انحطاط (سارتر ، فیشر ، گلدشتوگر ، کوندرا)



• اثرات و ایامات اصول مصوب دولت در
مورد تشکیل شورای کارکنان مؤسسات دولتی
و خصوصی ۱۳۲

تحت

• چرم کفپای عذیب
نسیم طاکسار ۳

شعر

• سرنوشت
• چنگ ظنی
• قلندر دلفشا ۱۱
• سرود صبح
• سرنوشت
• راسخ خورده ۱۶
• به یاد مالکوم ایکس
• ماری ایونز
• راسخ شهرد ۱۸

پایه دوازدهم

• دکتر منقلب حامی مهرزا آغلی ۱۴۶

کتابهای تازه

۱۲۹

ارخوانندگان

۱۵۴

باخوانندگان

۱۵۷

فرچ ویکس

• لین ولرد ۲
• رولاند تریپر ۱۱۸
• شاول ۱۴۵
• در طرح فر Fernando Hrahn

مهاولات مترجمت

• درباره آزادی
آپشتین
• ولسن لمرود ۱۹
• شرکت های چتعلیتی ۱۹
• والتر گولوشاین
• صدا زده ۲۸
• انتشار، استقلال و سلطه قدرت های بزرگ
در آفریقا
• خلاصین سیرزاسالچ ۲۶
• نسیم گلر و بیگانهگی
• اوست فیشر
• عباس خلق ۵۲
• مایک گیرل چایهار
• پیروز کلانتری ۶۶
• کار حسابی و تلاش واسطه ها در چاپهسار
• طیس و کنارک
• جهانگیر گیام ۷۱
• مراسم دجیره در ایلام
• باستان لرطی، منصور گیام ۹۰
• گفتگوئی در باب انحطاط
• زانیل مازفر، اوست فیشر
• وریله مرعافان ۱۰۲
• نقدی بر نمایش «کله گرد» و «کله تیز»
• مجرم «رئیس» ۱۱۹
• نظره نظره ۱۳۴
• از «بورو» با شلاق
• کیومرث منشی زاده ۱۵۱

اسماء آریقی

• اثرات و ایامات اصول مصوب دولت در
مورد تشکیل شورای کارکنان مؤسسات دولتی
و خصوصی ۱۳۲

تحت

• چرم کفپای جدید
نسیم خاکسار ۳

شعر

• سرنوشت
• چنگ ظنی
• قلندر دلفشا ۱۱
• سرود صلح
• سرنوشت
• راسخ خورده ۱۶
• به یاد مالکوم ایکس
• ماری ایونز
• راسخ شهرد ۱۸

پایه دوازدهم

• اکثر مناقب حامی مهرزا آغلی ۱۴۶

کتابهای تازه

۱۲۹

ارخوانندگان

۱۵۴

باخوانندگان

۱۵۷

فرچ ویکس

• لین ولرد ۲
• رولاند تریپر ۱۱۸
• شاول ۱۴۵
• در طرح فر Fernando Hrahn

مهاجرت

• درباره آزادی
آپشتین
• ولسن لمرود ۱۹
• شرکت های چتعلتی ۱۹
• والتر گولوشاین
• صدا زده ۲۸
• انتشار، استقلال و سلطه قدرت های بزرگ
در آفریقا
• خلاصین سیرزاسالچ ۲۶
• نسیم گلر و بیگانه
• اوست فیشر
• عباس خلق ۵۲
• مایک گیرل چایهار
• پیروز کلانتری ۶۶
• کار حسابی و تلاش واسطه ها در چاپهسار
• طیس و کنارک
• جهانگیر گیام ۷۱
• مراسم دجیره در ایلام
• باستان لرطی، منصور گیام ۹۰
• گفتگوئی در باب انحطاط
• زانیل مازفر، اوست فیشر
• وریله مرعافان ۱۰۲
• نقدی بر نمایش «کله گزدها و کله تیزها»
• مجمره «رشتا یاری» ۱۱۹
• نظره نظره ۱۳۴
• از «بورو با شلاق»
• کیومرث منشی زاده ۱۵۱

اسماء آریقی

تقسیم‌ر کار

و بیگانگی تشریح

ارنست فیشر
عباس خلیلی

xalvat.com

در اصل، چنین پنداشته‌اند که کار، چون یک کل، جوهر نوع انسان، و فعالیت خلاق جمعی اوست. اما اگر بنا باشد که از تمام امکانات کار بهره‌برداری شود و امکانات کامل ذاتی انسان نیز به‌کار گرفته شود، کار باید به‌شکل فعالیت چندگانه درآید که به‌فعالیت‌های گوناگون جداگانه‌نی تقسیم شده است؛ زیرا هیچ فرد و اجتماعی که به‌زمان و مکان محدود است، نمی‌تواند کاری را که از نوع بشر، در معنای کلی آن، شناخته است انجام دهد. بنابراین، برای این که کار همه شمول بشود، به‌صورت اجتماعی از فعالیت‌های یکجانبه درآمد، برای گسترش تولید ضروری بود که فرایندهای کار فردی، محدود شود و برای این که حالتی از ثروت عمومی - وفور کالاهای مادی و معنوی - امکان‌پذیر شود، هزاران سال توانگری اقلیت و فقر اکثریت اجتناب‌ناپذیر بوده است.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران" irpress.org

تقسیم کار، که در اشتغالات گوناگون نابرابری ایجاد کرده است، نه تنها وحدت را از میان برد، بلکه نابرابری اجتماعی را ایجاد و تقویت کرد. کار هرگز به سمت‌های برابر تقسیم نشده، و هنوز هم نمی‌شود؛ بل که این تقسیم همیشه به سود قوی‌تران و زیان ضعیف‌تران صورت گرفته است و می‌گیرد.

مارکس میان تقسیم اجتماعی کار و تقسیم کار در مانوفاکتور، یعنی در جامعه و در هر فرایند کار، تفاوت قائل بود. این دو مقوله همواره با یکدیگر تداخل و بستگی دارند.

salvat.com

اگر فقط کار را در نظر داشته باشیم، می‌توان به تفکیک تولید اجتماعی به تقسیم اصلی آن مثلاً به کشاورزی، صنایع و غیره، اشاره کرد، یا به تقسیم کلی کار، و تجزیه این خانواده‌ها به انواع بزرگ و کوچک، چون تقسیم جزئی کار و تقسیم کار در کارگاه به عنوان تقسیم کار فردی و تقسیم به اجزای کار^{۱۱}. تقسیم تولید اجتماعی به مقولات وسیع به خلق مالکیت خصوصی می‌انجامد و جامعه را به دو قسمت دارا و ندار؛ حاکم و محکوم، استثمارگر و استثمارشونده تقسیم می‌کند.

گسترش تقسیم کار در هر جامعه، و بستگی هر یک از افراد آن جامعه به مشغلی خاص از نقاط متضاد آغاز می‌شود، و تقسیم کار در مانوفاکتور نیز بدین گونه است. نخست در داخل خانواده و آن گاه پس از گسترش بیش‌تر در داخل قبیله^{۱۲}. یک تقسیم کار طبیعی ظاهر می‌شود که ناشی از اختلافات جنس و سن بود، و این تقسیم که بنیانی صرفاً فیزیولوژیک داشت، با گسترش اجتماع، که با رشد جمعیت همراه است، و به‌ویژه با اختلافات قبایل و سلطه قبیله‌ای بر قبیله دیگر مواد و مصالحش را توسعه می‌دهد.^{۱۳}

مارکس بارها بر اهمیت غلبه و فتح - اشغال ارضی - در تقسیم اجتماعی کار و پیدایش مالکیت خصوصی تأکید کرده است. اینک یک نمونه:

جنگ در زمره کارهای اصلی هر یک از این نخستین اجتماعات است، و این هم به خاطر حفظ ثروت است و هم به خاطر کسب آن... اگر کسی شکست بخورد؛ از آنجائی که وجودش جزو سازواره‌ی (اورگانیسم) زمین است؛ به عنوان یکی از شرایط تولید؛ شکست خورده است و این امر که منجر به بردگی و سرواژ می‌شود بلافاصله شکل اصلی و اولیه هر جماعتی را دیگرگونه کرده و تغییر می‌دهد و شالوده شکل جدیدی را می‌ریزد^{۱۴}. از طرف دیگر... مبادله محصولات در نظامی پدید می‌آید که خانواده‌ها، قبایل و

اجتماعات گوناگون با یکدیگر تماس می‌گیرند؛ زیرا در آغاز تمدن خاندان‌ها، قبیله و غیره بودند نه افراد خاص که در وضعی مستقل با یکدیگر روپرو می‌شدند. اجتماعات گوناگون در محیط طبیعی‌شان وسایل تولید و وسایل زیست گوناگون می‌یابند. از این رو هم شیوه‌های تولید و شیوه‌های زندگی و هم محصولات‌شان متفاوت است. همین تفاوت خود به‌خود رشد یافته، در تماس اجتماعات متفاوت، موجب مبادله متقابل محصولات و سپس تبدیل تدریجی آن محصولات را به کالا می‌شود... يك چنین تقسیم کار از مبادله میان حوزه‌های تولید ناشی می‌شود که اساساً متعاضد و مستقل از یکدیگرند.»^{۵۱}

بنابراین: افزایش جمعیت و تولید، قدرت و تجارت، شرایطی مقتضای لازم تقسیم کار است.

salvat.com

بزرگ‌ترین تقسیم جسمی و فکری کار، جدائی شهر و ده است. تخصیص میان شهر و ده یا گذار از بربریت به تمدن، از قبیله به دولت، از محل به کشور شروع می‌شود و در سراسر تاریخ تمدن تا زمان حال ادامه می‌یابد... در عین حال وجود شهر، ضرورت حکومت، پلیس، مالیات، خلاصه شهرداری و به‌طور کلی سیاست را می‌وساند. در اینجا برای اولین بار تقسیم جمعیت به دو طبقه بزرگ متجلی می‌شود که مستقیماً بر شالوده تقسیم کار و تقسیم وسایل تولید قرار دارد. شهر در واقع محل تمرکز جمعیت، تمرکز وسایل تولید، تمرکز سرمایه، تمرکز لذایذ و نیازمندی‌هاست. حال آن که ده درست نمایانگر واقعیتی متضاد است، یعنی انزوا و جدائی آن‌ها را نشان می‌دهد. تخصیص شهر و روستا فقط چون بی‌آمدن مالکیت خصوصی می‌تواند وجود داشته باشد. این خشن‌ترین تمایز انقیاد نرد تحت سلطه تقسیم کار است که تحت فعالیت معینی بر او تحمیل شده است؛ این انقیاد یکی را مبدل به حیوان شهری مقید می‌کند و دیگری را مبدل به حیوان روستائی مقید، و هر روز تعارضات جدیدی میان منافع آنان ایجاد می‌کند.»^{۵۲}

تقسیم کار، خواه از لحاظ اجتماعی، خواه در مانوفاکتور، نه فقط موجب پیشرفت و غنیت یافتن موهبت‌های بالقوه تهفته در نژاد بشری می‌شود، بل که متضمن «فلج شدن روانی و جسمی معینی»^{۵۳} نیز هست.

صنعتگر هنوز در خانه و با خود بود و پا وجود تمام محدودیت‌هایش هر چیزی را شسته و رفته و کامل تولید می‌کرد.

این تقسیم کار میان واحدهای صنفی هنوز در شهرها شکلی کاملاً طبیعی داشت. و در داخل خود اصناف هم این تقسیم کار به‌هیچ وجه میان کارگران

هر واحد توسعه نیافت، هر استادکار مجبور بود در تمام اشکال گردش کار وارد باشد. و می‌بایست بتواند هر چیزی را که لازم بود یا ابزارش ساخته شود، بسازد. تجارت محدود و ارتباط اندک میان شهرهای از یکدیگر جدا افتاده، کمبود جمعیت و نیازهای محدود، اجازه تقسیم کار عالی‌تری را نمی‌داد، لذا هر کسی که می‌خواست استاد شود می‌بایست در تمام زمینه‌های حرفه خود کارآموده باشد. از این‌رو در صنعتگران فرون وسطائی علاقه و توجه خاصی به کاری که در آن استاد بودند، دیده می‌شود. که این امر، کار را شایسته آن می‌کند که به‌مقام يك معنای هنری معین برسد. دوست به‌همین دلیل، هر صنعتگر فرون وسطائی به‌طور کامل جذب کارش می‌شد و با آن، رابطه‌نی برده‌دار و رضایت‌مندانه داشت و خیلی پیش‌تر از کارگر جدید، که به‌کارش بی‌اعتناست، تابع کار خود بود».

تغییر رابطه شخصی صنعتگر یا محصولش، نخست با نظام‌های مانوفاکتوری آغاز شد تسلط تقسیم کار شروع شد. اما بعدها رواج ماشین به‌بی‌شخصیت کردن (depersonalization) بنیادی کارگر انجامید.

نخست، وسایل کار، به‌شکل ماشین‌آلات، اتوماتیک شده، چیزها مستقل از کارگر در حرکت و کار است. از آن پس آن‌ها نیروهای «متحرك دانسی» صنعتی‌شی هستند که تا ابد، به‌تولید ادامه می‌دهند؛ و این امر با موانع طبیعی بدن‌های ضعیف و اراده‌های قوی خدمتگزاران انسانی‌ش مواجه نشده».

همراه با ابزار، مهارت کارگر هم در کاربرد آن به‌ماشین منتقل می‌شود. قابلیت‌های ابزار از موانعی که جزء لاینفک نیروی کار انسانی است خلاص می‌شود. بدین گونه آن بنیاد فنی که تقسیم کار مانوفاکتوری بر آن استوار است از میان می‌رود. از این‌رو به‌جای سلسله‌مراتب کارگران متخصص که مشخصه مانوفاکتور است؛ در کارخانه ماشینی شده گرایش به‌یکتواخت و همسطح کردن همه گونه کار، که باید توسط مراقبان ماشین‌ها صورت گیرد، پدید می‌آید. و به‌جای نمایزات مصنوعي کارگران جزء؛ اختلاف‌های طبیعی سن و جنس پیدا می‌شود».

در صنایع دستی و مانوفاکتور، ابزار، ابزار دست کارگر است، اما در کارخانه کارگر، ابزار ماشین است. آنجا حرکات ابزار تابع کارگر است، اینجا این اوست که باید دست ابزار حرکات ماشین باشد. در مانوفاکتور کارگران اجزای يك مکانیسم زنده‌اند. حال آن‌که در کارخانه شاهد مکانیسم بی‌روحی

هستیم که از کارگر جداست، و کارگر دیگر فقط زائده‌زنده ماشین است. کار کارخانه در عین حال که سلسله اعصاب را بی‌فهايت خسته می‌کند؛ فعالیت چند جانیة عضلات را هم از بین می‌برد و هرگونه آزادی را، چه در فعالیت‌های بدنی و چه فکری، می‌گیرد. حتی سبك کردن کار خود نوعی شکنجه می‌شود، چون ماشین نه تنها کارگر را از کار کردن خلاص نمی‌کند بلکه کار را از هرگونه دلبستگی نهی می‌کند.... مهارت خاص فردی ناچیز هر کارگر کارخانه، در برابر علم و نیروهای فیزیکی عظیم و حجم کاری که در مکانیسم کارخانه جا می‌گیرد به‌مثابه کمیت بسیار ناچیز، محو می‌شود، و به‌عراه با آن مکانیسم، قدرت «کارفرما» (پا، اریاب) را تشکیل می‌دهد.... نابعیت فنی کارگر به‌حرکت همشکل وسایل کار، و ترکیب خاص پیکرة کارگران، مرکب از افسردگی است یا جنس و سن منفاوت به‌نظمی سربازخانه‌ئی می‌انجامد که در کارخانه به‌شکل نظام کاملی در می‌آید، که کاملاً کار نظارت را تکامل می‌بخشد، در نتیجه تقسیم کارگران به‌کارگران و سرکارگراها، به‌سربازان شخصی و گروهیان‌های يك ارتش صنعتی صورت می‌پذیرد.۵۵

از این رو کار در پیشرفت تاریخی آن، اصل خویش، یعنی فعالیت خلاق را که از طریق آن انسان خود را می‌سازد نفی می‌کند: در عوض انسان به‌صورت زائده ماشین در می‌آید، یعنی به‌صورت کارکردی جزئی در مکانیسم وسایل تولیدی‌ئی که برا و حاکم است. اما مارکس دیالکتیسم هم این نفی را می‌دید و هم ضد گرایش (Counter-tendency) را که با آن و به‌واسطه آن رشد می‌کند.

صنعت جدید هرگز به‌شکل موجود يك فرایند، به‌عنوان شکلی نهائی نگاه نمی‌کند. از این رو زیربنای فنی آن صنعت انقلابی است، در حالی که شیوه‌های قبلی تولید اساساً محافظه‌کار بودند. کاربرد ماشین، فرایندهای شیمیائی و روش‌های دیگر، نه فقط تغییراتی مداوم در زیربنای فنی تولید به‌وجود می‌آورد، بلکه کارکردهای کارگران و ترکیب‌های اجتماعی فرایند کار را نیز دگرگون می‌کند. بنابراین در عین حالی که انقلابی دو تقسیم کار درون جامعه به‌وجود می‌آورد، بلکه لاینقطع توده‌های سرمایه و کارگران را از يك رشته تولید به‌رشته دیگر منتقل می‌کند. اما اگر صنعت جدید، بنابر ماهیتش، تغییرپذیری کار، روانی کارکرد و تحرك عمومی کارگران را اجتناب‌ناپذیر

می‌کند، تقسیم کار قدیمی را هم، با تمام ویژگی‌های سخت و استوار شده، در شکل سرمایه‌داریش بازسازی می‌کند... و این جنبه منفی قضیه است. اما اگر از يك طرف، تنوع و دگرگونی کار فعلی خود را به سبک يك قانون طبیعی فائق تحمیل می‌کند و با عمل مخرب ناپیشتای هر قانون طبیعی، در تمام زمینه‌ها با مقاومت روبه‌رو می‌شود، از طرف دیگر صنعت جدید، به واسطه پلایا و مصیبت‌هایش، ضرورت شناخت را به مثابه يك قانون اساسی تولید و تنوع و دگرگونی کار، و در نتیجه شایستگی کارگر را برای انجام کارهای متنوع و نتایجاً عالی‌ترین پیشرفت ممکن استعدادهای گوناگون او را به او تحمیل می‌کند، انطباق روش تولید با کارکرد طبیعی این قانون، مسأله‌مرگ و زندگی جامعه می‌شود. حقیقتاً که صنعت جدید، جامعه را، از راه کیفر مرگ، وامی‌دارد که کارگر جزئی کار امروزی را (که با تکرار بی‌پایان يك فعالیت جزئی قلع شده است) چنان‌بین فرد کاملاً پیشرفته‌تری کند که هم برای کارهای گوناگون مناسب است و هم آماده مقابله با هرگونه تغییر تولید؛ و کارکردهای اجتماعی که از این فرد پیشرفته به‌ظهور می‌رسد، چیزی به‌جز شیوه‌های متعددی که به توانائی‌های طبیعی و اکتسابی آزادی عمل می‌بخشد، نیست. (۱۶۶)

salvat.com

مارکس شرایط آن مقدماتی را که به ناگزیر لازمه وجود آمدن تقسیم کار بود شرح داد؛ و نشان داد که چگونه تقسیم کار باید به تقسیم دارائی عمومی و گذار به مالکیت خصوصی بیانجامد.

تقسیم کار از همان آغاز مبین تلویحی تقسیم شرایط کار، تقسیم ابزار و مصالح است. و به این ترتیب مبین تقسیم سرمایه انباشته میان مالکان مختلف، و نیز تقسیم میان سرمایه و کار و اشکال مختلف خود مالکیت است. هرچه تقسیم کار و تراکم بیش‌تر رشد کند؛ اشکالی که این خرابند تمایز و افتراق به‌خود می‌گیرد تندتر و حادث‌تر می‌شود. کار فقط می‌تواند بر مبنای همان قضیه جزء جزء شدن وجود داشته باشد.

از این رو اینجا دو واقعیت آشکار می‌شود. نخست، نیروهای تولیدی که با آن که از فرد جدائی ناپذیر است، اما خود دنیائی است کاملاً مستقل و جدا از فرد؛ زیرا افرادی که نیروی‌شان تنها نیروی واقعی هستگی و هم‌امیزی آنان است، جدا و با یکدیگر در تضادند. از این رو، ما با يك جامعه‌ت نیروهای تولیدی روبه‌رویم که شکل مادی به‌خود می‌گیرد و دیگر نیروی‌های افراد

نیست، بلکه نیروهای مالکیت خصوصی است، و بنابراین نیروهای خود افرادی است که دارنده آن مالکیت خصوصی اند... از طرف دیگر مابارویتی با این نیروهای تولیدی شاهد اکثریت افرادی هستیم که این نیروها از آنان منزوع شده است؛ و از این رو با افرادی مواجهیم که با غارت همه محتوای زندگی واقعی شان به افرادی انتزاعی تبدیل شده اند. اما این ها افرادی هستند که با قرار گرفتن در موقعیتی به عنوان افراد با یکدیگر مناسباتی پیدا می کنند، تنها رابطه‌ای که هنوز آن ها را به نیروهای تولیدی و به هستی خودشان پیوند می دهد کار است که تمام خصوصیت فعالیت آگاهانه را از دست داده است و چنین کاری فقط با کوتاه کردن عمر افراد آن ها را زنده نگه می دارد. درحالی که در دوره های پیشین، با فعالیت خود به خودی و تولید زندگی مادی به لحاظ این که به اشخاص گوناگون محمول شده بود از یکدیگر جدا بود، و به علت محدودیت خود افراد با تولید زندگی مادی همچون شیوه تبعی و فرعی فعالیت خود بخودی مورد ملاحظه قرار می گرفت. این جدائی اکنون به حدی رسیده است که در تحلیل نهانی، زندگی مادی به مثابه هدف و غایت و آن چیزی که این زندگی مادی را تولید می کند، یعنی کار به مثابه وسیله آن نمودار می شود؛ (که این کار نه تنها شکل ممکن؛ بلکه آن گونه که ما آن را می بینیم شکل منفی فعالیت خود به خودی است). [ایدئولوژی آلمانی، ص ۱۶۵]

این اندیشه بارها در آثار مارکس تکرار شده است؛ زندگی مادی شالوده هستی انسانی است اما، هدف و مقصود نیست. این واقعیت که کار تنها به عنوان وسیله حفظ زندگی نمایان شود و دیگر فعالیت خلاق برای ساختن و شکل دادن انسان نباشد برای مارکس با طبیعت بشری در تناقض است؛ بنابراین وقتی که مارکس می گوید شرایط اقتصادی نیرومندتر از فرد است؛ به نظر او این امر قانونی جاوید نبوده، بلکه مرحله‌ای از پیشرفت تاریخی است که غلبه بر آن بزرگترین وظیفه بشریت است. اقتصاد نباید بر انسان حاکم باشد بلکه باید تحت کنترل بشرینی درآید که از افراد همیشه تشکیل شده است.

salvat.com

مثالی دوباره تقسیم کار لازم می نماید: مادامی که هنوز بشر در جامعه طبیعی باقی مانده باشد، یعنی تا زمانی که شکافی میان منافع فردی و مشترک وجود داشته باشد، یعنی تا زمانی که فعالیت نه به طور ارادی بلکه به طور طبیعی تقسیم شده است. کردار انسان یک نیروی بیگانه ضد او می شود که

به جای این که به فرمان او باشد، او را برده خود می کنند... این تبلور فعالیت اجتماعی، این تقویت چیزی که ما خود آن را به وجود آورده ایم و به صورت یک نیروی عینی چیره بر ما درآمده است که خارج از اختیار ما رشد می کند، و انتظارات ما را عظیم می کند و حساب های ما را بهم می ریزد، تا کتون یکی از عوامل عمده پیشرفت تاریخی بوده است، از این تناقض واقعی میان منافع فرد و اجتماع، منافع اجتماع شکل مستقلی چون دولت به خود می گیرد که از منافع واقعی فرد و اجتماع جدا است...

salvat.com

قدرت اجتماعی، یعنی نیروی تولیدی افزایش یافته، از طریق همکاری افراد گوناگون به شکلی که دو تقسیم کار تعیین می شود؛ بوجود می آید؛ اما از آنجائی که این همکاری ارادی نبوده و به شکل طبیعی صورت گرفته است؛ آن نیروی اجتماعی نه همچون یک نیروی متحد خود افراد؛ بلکه چون نیروی بیگانه نمودار می شود که جدا از آن ها وجود دارد و آنان به دلیل بی اطلاعی شان از سرچشمه و مقصد آن، نمی توانند آن را به فرمان خود داشته باشند، بلکه برعکس این نیرو یا عبور از یک سلسله از مراحل خاص مستقل از خواست و عمل انسان، دیگر حتی انسان حاکم اصلی شان نیز نیست، این «بیگانگی» (estrangement: اصطلاحی که برای فلاسفه قایل درک است) البته فقط به شرط در فرض «عملی» از میان خواهد رفت...

مارکس فکر می کرد که این دو فرض عملی این است که اولاً باید تناقض میان نوده عظیم بشریتی که مالک هیچ چیز نیست و «جهان موجود ثروت و فرهنگ» «تحمیل ناپذیر» شود، و ثانیاً نیروهای تولیدی باید نه فقط در چند کشور بلکه در سراسر جهان رشد کنند. «به این دلیل که بدون این [رشد] فقط نیاز است که عمومیت می یابد و همراه با نیاز مبارزه به خاطر ضرورت ها الزاماً دوباره به وجود می آید.» [ایدئولوژی آلمانی، ص ۲۲۴]

به این ترتیب؛ تقسیم کار و تمام نتایج آن - مالکیت خصوصی وسایل تولید و محصولات کار یا سلطه محصول بر تولیدکننده؛ جامعیت نیروهای تولید و مؤسسات دولت، کلیسا، دادگستری و غیره، که چون نیروهای بیگانه در برابر فرد می ایستند - وضعیتی را به وجود می آورند که مارکس آن را بیگانگی می نامد. انسان ها، مگر اقلیت بسیار کوچکی که به فعالیت خلاق و سازنده مشغولند - نمی توانند خود را در کارهای شان یار بشناسند؛ تولید اجتماعی چون «تقدیری است که بیرون از آنان» وجود دارد [گروندریس، ص ۷۶].

آفرینی است که آفریننده را تحت الشعاع قرار می‌دهد، و این طبیعت «تاتوی» که انسان از طبیعت آغازین و اولی کسب کرده است، حتی قدرتمندتر از طبیعت اصلی نمایان می‌شود که حتی مهار کردن آن از مهار کردن طبیعت اولی، با تمام قحطی‌ها، زمین لرزه‌ها و آتشفشان‌های آن کم‌تر امکان‌پذیر است. مناسبات مادی در ورای تمام چیزهای فردی رشد یافته و نیروی مستقل شده است.

salvat.com

در دنیای تقسیم کار پیشرفته، در دنیای مالکیت خصوصی مواد، وسایل و محصولات کار، در دنیای نهادها و ایدئولوژی‌ها، در دنیای داشتن و حاکم بودن؛ بیگانگی همگانی است؛ نه فقط کارگری که نیروی کار خود را می‌فروشد؛ بلکه کارفرمائی هم که مالک محصول کار انسان دیگری است، و بازرگانی که کالا را به بازار می‌برد؛ «داراها» و «ندارها» حاکمان و تحت حکومت‌ها، یک چنین دنیایی، همه از کارشان؛ از دیگران و از خودشان بیگانه‌اند. دنیای وارونه‌ئی است که شباهت، که انسان مالک آن‌هاست، نیروی اهریمنی نعلک انسان را کسب می‌کنند.

پیش از این در مالکیت فئودالی زمین، مالکیت زمین چون نیروی بیگانه حاکم بر انسان‌ها نمودار می‌شود. سیرف محصول زمین است. به همین روال وارث، یعنی پسر او شد نیز متعلق به زمین است، یعنی زمین او را به ارث می‌برد. [یادداشت‌های اقتصادی و سیاسی، ص ۱۱۴]

بیگانگی کارگر افراطی‌ترین شکل بیگانگی است زیرا ذاتی فعالیت او است؛ درحالی که برای غیر کارگر، ارباب، مالک و بیکاره، بیگانگی فعالیت نیست بلکه یک شرط است.

نخست باید یادآور شد که هرچیزی که برای کارگر به صورت فعالیت بیگانگی نمایان می‌شود؛ برای غیر کارگر شرط بیگانگی است. [دست‌نوشته‌های اقتصادی و سیاسی، ص ۱۱۴]

وقتی که در مرحله اولیه تاریخ، دو قبیله در محل معینی یا یکدیگر ملاقات و هدایای شان را مبادله می‌کردند این نه یک عمل بیگانگی بلکه یک برخورد و تعاس انسانی بود. به محض این که زمانی هدیه و پیشکش بود به کالا تبدیل می‌شد اطمینان به بی‌اعتمادی و داد و ستد سخاوت‌مدانه

به حسابگری تبدیل می‌شود. چیزی که اکنون دست به دست می‌گردد دیگر نه تجلی گروهی از انسان‌ها؛ بلکه تجلی بیگانگی در محصول کار است. و دیگر این طرف رابطه به کیفیت عینی و خاصی که در شیئی عرضه شده از سوی طرف دیگر هست توجه ندارد بلکه توجه او به کیفیت عام و ارزش مبادله‌ای آن است. که شیئی مقابل ارزش مبادله‌ای شیئی دیگری قرار می‌دهد.

در اصل «هم مبادله فعالیت انسانی در خود تولید و هم مبادله محصولات انسانی در مقابل یکدیگر... = فعالیت نوعی و روح نوعی؛ که هستی واقعی و آگاهانه و حقیقی آن فعالیت اجتماعی و لذت اجتماعی است. [MEGA. ج ۳، ص ۵۳۵-۵۳۶] هنگامی که این مبادله ابتدائی به مبادله کالا تبدیل شد و هنگامی که ثروت عمومی، ثروت خصوصی شد، اجتماع واقعی انسان‌ها به کاریکاتور آن تبدیل شد. مبادله کالا واسطه مرادف اجتماعی می‌شود؛ زنجیر طبیعت اصلی که انسانی را به انسان دیگر پیوند می‌کند «چون زنجیری غیر اصلی ظاهر می‌شود»، «در حالی که جدائی انسان از بقیه انسان‌ها همچون هستی حقیقیش نمودار می‌شود»؛ «اقتصاد بشر بر شیئی به گونه اقتدار شیئی بر او نمایان می‌شود و ارباب آفرینش، همچون برده آفریده خود ظاهر می‌شود.» [MEGA ج ۳، ص ۵۳۶].

اقتصاد سیاسی جامعه بورژوازی، اجتماع انسان‌ها، یا طبیعت انسانی فعال آنان، مکمل یکدیگر بودن و ایجاد زندگی نوعی آنان، و زندگی واقعی انسانی آنان را به شکل مبادله و تجارت می‌نهد... آدام اسمیت می‌گوید: «جامعه، يك جامعه تجاری است و هر يك از اعضای آن خود يك تاجر است.» [همانجا ص ۳۵۶]. در مبادله کالا، و در تجارت، اشیا بر انسان‌ها تسلط می‌یابند. شیئی عرضه شده دیگر نشان دهنده اجتماعی نیست که آن را عرضه می‌کند. تاجر نمایش دهنده شیئی است که برای فروش عرضه می‌شود. سیمای انسان در پس نقاب نقش اجتماعی تاجر پنهان می‌شود، اجتماع رقابت، جامعه تجارت، خود را همچون بیگانگی نشان می‌دهد.

همین گونه درباره کسی که کالاهایش را به بازار می‌برد، کالا موضوع می‌شود و خود او فقط يك کارکرد در سلسله مراتب نهادهای اجتماعی افراد به عوامل یعنی مأنوران، مبدل می‌شوند. سایر افراد به آن‌ها نه به چشم هموعانی که دارای حقوق برابرند، بلکه به عنوان مافوق یا زیردست، به عنوان دارندگان رتبه و مقامی خاص، به عنوان يك واحد بزرگ یا كوچك قدرت نگاه

می‌کنند. هر عامل از عوامل دیگر و تمام آن‌ها از شهروند ساده بیگانه‌اند. هم مالک و هم کسی که نیروی کار خود را می‌فروشد از یکدیگر بیگانه‌اند؛ و دوحالی که چنین بیگانگی‌سی در کشاورزی کوچک و پیشه‌صنعتگری هنوز خصوصیات معین دوستی و آشنائی و اعتماد (اغلب ریاکارانه) را حفظ می‌کند، در صنعت بزرگ بدون تغییر قیافه است. به عبارت دیگر، مادامی که بیگانگی خصوصیت عمومی تولیدی است که بر پایه ارزش‌های مبادله و تقسیم کار فزاینده‌ئی که متضمن چنین تولیدی است، قرار دارد در مورد کارگر دستمزدی، یعنی کسی که نیروی کار خود را مثل کالا می‌فروشد، این بیگانگی در رابطه با محصول کار، فرایند کار و خود او شدیدترین و افراطی‌ترین شکل ممکن را به خود می‌گیرد. xalvat.com

موارد زیر ذاتی کاری است که به خاطر منفعت انجام شود: (الف) بیگانگی کار از موضوع کار و ماهیت مستقل آن: (ب) ماهیت مستقل و بیگانگی کار از موضوع کار: (پ) کارگر را خواست‌های اجتماعی تعیین می‌کند، خواست‌هایی گرچه با او بیگانه و بر او تحمیل شده‌اند، اما او پنایر خواست‌ها و نیازهای خودش تسلیم آن خواست می‌شود، و این خواست‌ها برای او فقط به معنی متبع ارضای نیازهای اوست. هفانگونه که او برده‌نیازهای جامعه است؛ (ت) این واقعیت که حفظ وجود فردی کارگر هدف و مقصود فعالیت اوست و فعالیت واقعی او چون يك وسیله است، یعنی او زندگی را برای کسب وسایل حفظ آن (وسایل زیست) به کار می‌اندازد.

از این رو هرچه قدرت جامعه، در چارچوب مالکیت خصوصی، عظیم‌تر و شکل گرفته‌تر باشد، انسان خودخواه‌تر، نااجتماعی‌تر و از ماهیت خویش بیگانه‌تر می‌شود (MEGA، ج ۳ ص ۴۰-۵۳۹).

در عصری که این بیگانگی انسان با ماهیت خویش، این خودپرستی ضد اجتماعی، این تنزل کار تا حد يك مزدبهری مسخره، تا حد يك «شغل» بدون هیچ سزائی پذیرفته شده‌است، یادآوری اعتراض مارکس علیه بیگانگی، خودخواهی و از کزدیگی کار، علیه مادیت وحشیانه‌ئی که تا حد يك اصل ارتقا یافته است، اهمیتی دوچندان پیدا می‌کند.

اگرچه کارگران پیشرفته‌ترین جوامع صنعتی، دیگر بردگان بدبخت دوره مارکس نیستند، اما ما هنوز می‌توانیم حقایقی تلخ و مضایقه بندی‌های ملموس از این دست را تشخیص دهیم:

ما حالت بیگانگی فعالیت عملی انسان، یعنی کار را از دو جنبه مورد توجه قرار داده‌ایم: (الف) رابطه کارگر با محصول کار به عنوان شی بیگانه‌ئی که بر او حاکم است. این رابطه در عین حال رابطه با دنیای حسی خارجی، با اشیای طبیعی، همچون دنیای بیگانه و دشمن خو، است. (ب) رابطه کارگر با عمل تولید در داخل کار. این است رابطه کارگر با فعالیت خویش، چیزی که با او بیگانه است و متعلق به او نیست، فعالیتی چون رنج، توانی چون بی‌توانی، آفرینندگی‌ئی چون اختگی، نیروی جسمی و فکری شخصی کارگر و زندگی شخصیش (زندگی به خاطر چه چیزی جز فعالیت؟) همچون فعالیتی است مستقل از او که علیه خود او جهت گرفته است. در مقابل بیگانگی از شئی که پیش از این گفته شد، این بیگانگی با خود است. [پادداشت‌های اقتصادی و سیاسی، ص ۱۲۵]

از آنجائی که مارکس «طبیعت نوعی بشر» را در کار خلاق، در تعبیر شکل آگاهانه دنیای خارجی و نتیجتاً در تحقق بخشیدن همه جانبه خویش می‌داند، برای او فقدان کیفیت سازنده کار به مفهوم بیگانگی انسان از طبیعت نوعی خویش و لذا از خودش بود.

اگر رابطه انسان با خویش به طور ساده رابطه با مخلوق زنده‌ئی باشد که برای زنده نگهداشتن خود مجبور است کار کند - اگر فعالیتش نه نمایش آزادنیروها، بلکه به طور ساده کسب درآمد باشد - اگر کارش به کالا و خود او در رابطه با خویش صرفاً به شئی‌ئی تبدیل شده است، دیگر از نمایش بشریت، به عنوان يك فرد، باز می‌ماند.

... يك نتیجه مستقیم بیگانگی انسان از محصول کار، از فعالیت زندگی و از زندگی نوعیش این است که انسان با انسان‌های دیگر بیگانه می‌شود. وقتی انسان با خود دوپهرو می‌شود با انسان‌های دیگر نیز دوپهرو می‌شود. چیزی که در مورد رابطه انسان با کارش، با محصول کارش و با خودش صادق است، در مورد رابطه‌اش با سایر انسان‌ها، با کار آنها و با موضوعات کار آنها نیز صادق است.

به طور کلی، این گفته که انسان با زندگی نوعی خود بیگانه می‌شود به این معناست که هر انسانی از سایر انسان‌ها و هر يك از آنها از زندگی انسانی بیگانه می‌شوند.

بیگانگی انسان و بالاتر از همه رابطه انسان با خودش، نخست در رابطه میان هراتسان یا سایر انسان‌ها تجسم و عینیت می‌یابد. لذا هر انسان با توجه با کار بیگانه شده سایر انسان‌ها را متناسب با معیارها و روابطی که خود در آن به‌عنوان کننده کاری گمارده شده است، مورد ملاحظه قرار می‌دهد. (همانجا، ص ۱۲۹)

در يك جامعه بیگانگی، رابطه هراتسانی یا سایر انسان‌ها رابطه يك وجود انسانی با هموعان انانیش نیست بلکه رابطه مستخدم یا اربابش، رابطه انسان استثمار شده با استثمارگرش، رابطه فرمانبر یا فرمانده خود، رابطه منظم با صاحب‌منصب و مانند آن است که تمام مراتب و درجات پیشمار موقعیت اجتماعی متعلق به افراد را در بر می‌گیرد.

تقسیم کار درون فرآیند کار، کارگر را به‌جزئی از یکره عظیم ماشین و به‌تعدادی کارکرد جزئی، که کار را بی‌محتوا و کننده کار را جزئی از يك انسان می‌کند، تبدیل می‌کند؛ چیزی را که تولید می‌کند برایش اهمیت ندارد؛ محصول کارش، عینیت یافتن خود او نیست، بلکه چیزی است که از چنگش درآمد است.

salvat.com

تقسیم اجتماعی کار، که یکی را مالک مواد و وسایل کار و محصولات، و دیگری را موجودی محروم می‌کند، که نیروی کارش را به‌بازار عرضه می‌کند و فقط به‌عمل تولیدی می‌پردازد بی‌آن که هیچ سهمی در تعیین تولید داشته باشد از هرگونه اجتماع تولیدی رو می‌گرداند، یعنی از اجتماع که در آن تمام استعدادها فرصت برابر خواهند داشت و تولید نه بر اساس سود بلکه بر اساس منافع مشترک مادی و معنوی، در فرآیند پیشرفت همه جاتیبه بشر، تعیین خواهد شد.

تناقض میان سوسیالیزه کردن واقعی تولید و تکه تکه شدن ثروت میان انبوه منافع خصوصی، تولیدکنندگان را از هرگونه کنترل گردش محصولاتشان باز می‌دارد. آن‌ها را تابع قدرت مستقل محصولات می‌کند و جامعه بشری را به‌جامعه‌ای تبدیل می‌کند که تحت حاکمیت اشیاء است. جایی که آثار بشر چون چیزی بیگانه با او در تضاد است، دنیائی بیگانه از «قوانین تاریخی طبیعی»، دنیای نیروهای مرموز سرنوشته، دنیای نهادهای قدرتمند و پت‌های غول‌آسا.

مارکس معتقد بود که این «اغتشاش و جابه‌جا شدگی» طبیعت بشری از

لحاظ تاریخی مشروط است و به همین دلیل می‌توان بر آن فائق آمد. مطمئناً شرایط عینی کار و تشکلات تکنیکی و اداری، «استغلالی هرچه عظیم‌تر» پیدا می‌کند، ولی در مقابل، خود کار کارزنده و ثروت اجتماعی، «چون نیروی بیگانه و مسلط، بدنبستی هرچه فزاینده‌تر با کار در تضاد قرار می‌گیرد». اما این فرایند جایجا شدگی صرفاً ضرورتی تاریخی است، ضرورتی محض برای پیشرفت نیروهای تولیدی از يك نقطه شروع یا شالوده تاریخی معین. اما به هیچ وجه ضرورت مطلق تولید نیست؛ از این رو ضرورتی تأیید شونده است. و نتیجه [قطعی] و هدف این فرایند برانداختن همان شالوده و شکل کنونی آن فرایند است. [گروندریس، ص ۲۱۵]

مسئله بیگانگی برای مارکس يك مسئله اساسی بود، و آن گونه که غالباً این روزها مطرح می‌شود، این کار برای مارکس جوان؛ یا «مارکس در مرحله ضدمارکسیستی و مقابل مارکسیستی خود» اندیشه رمانتیک انسان گرایانه نبود. به یقین مارکس جوان و مارکس سالعند هست اما چیزی به عنوان مارکس «ضد مارکسیست» و مارکس «مارکسیست» نمی‌تواند باشد. «پایه‌های نقد اقتصاد سیاسی» در سال ۱۸۵۷-۸، هنگامی که مارکس چهل ساله بود، نوشته شد: در این اثر، مانند بسیاری از آثار فعلیش، مفهوم بیگانگی بسیار زنده و روشن است. اما این نیز واقعیت دارد که امید به اینکه «لحظّات عینی تولید بتواند از بیگانگی عاری شود»، در جلد آخر «سرمایه» آخرین اثر مارکس - جای خود را به این اندیشه داده است که انسان فقط هنگامی می‌تواند انسانی کامل شود که بتوان گفت دیگر از خود و از هموعان خود بیگانه نیست، وقتی که تا و برای حوزه تولید به خاطر نیاز و ضرورت پیشرفت کرده باشد.

این گفتار فعلی است از کتاب «مارکس از زبان خودش» که به زودی از سوی انتشارات مازیار منتشر می‌شود.

salvat.com

حواشی

۱. سرمایه، ج ۱، ص ۳۵۱.
۲. مارکس در Grundrisse که نوشته مقدمانی سرمایه بود، قبله (libe) را، بیش از خانواده، واحد اجتماعی اصلی می‌داند. گنجیات علمی بعدی این فرض را تأیید کرده است.
۳. سرمایه، ج ۱، ص ۳۵۱.
۴. گروندریس، ص ۳۹۰.
۵. سرمایه، ج ۱، ص ۳۵۱-۴.
۶. ایدئولوژی آلمانی، ص ۲۳-۴.
۷. سرمایه، ج ۱، ص ۲۶۳.
۸. ایدئولوژی آلمانی، ص ۴۶-۷.
۹. سرمایه، ج ۱، ص ۲۰۳.
۱۰. همانجا، ص ۲۲۰.
۱۱. همانجا، ص ۲۲۲-۳.
۱۲. همانجا، ص ۲۸۶-۸.

گفت و گو کنندگان:

ژان پل سارتر
ارنست فیشر
ادوارد گلدشتوکر
میلان کوندرا

از محلات

کتابهای درسی



xalvat.com

۱۰۳

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران" irpress.org

توضیح: دیدار و گفت و گوی این چهار شخصیت برجسته دنیای فرهنگ، سال ۱۹۶۵ در پراگ (چکسلواکی) دست داد، و متن آن نخست همان سال، در مجلهٔ *Strouds* چاپ شد. سپس «لی پاکساندال» هنگام گردآوری مطالب کتابی به نام «چشم‌اندازهای رادیکال در هنر» (سال ۱۹۷۲) این متن را هم برای چاپ در این کتاب برگزید. این گفت و گو از همین کتاب به فارسی ترجمه شده است.

xalvat.com

معرفی:

○ ژان پل سارتر، فیلسوف و نویسندهٔ مشهور فرانسوی، پس از جنگ دوم جهانی، به عنوان رهبر مکتب اگزیستانسیالیسم شهرت یافت و طی دو دههٔ پس از جنگ، و خاصه در کتاب «نقد خرد دیالکتیکی» به این نتیجه رسید که اگزیستانسیالیسم «حوزه‌نی است محصور» در مارکسیسم و در زمانهٔ ما اندیشه‌نی است «برتری‌ناپذیر».

از کتاب‌های سارتر، که بیش‌ترش به فارسی ترجمه شده است، می‌توان این‌ها را نام برد: «هستی و نیستی»، «سن زنه»، «موقعیت‌ها»، «کلمات» «ادبیات چیست؟»، «نهیوع»، و...

○ ارنست فیشر دراتریش پدیا آمده است. او ضمن تحصیل در رشتهٔ فلسفه در دانشگاه «گراتز» در یکی از کارخانه‌ها کار می‌کرد. فیشر در ایجاد ابرزیسیونر حزب سوسیال دموکرات نقش عمده‌نی بر عهده داشت، اما وقتی که سوسیالیست‌ها به غلبهٔ فاشیسم بر کشورشان تن دادند، به حزب کمونیست پیوست و در جذب جوانان به این حزب، نقشی اساسی بازی کرد. فیشر سال‌های ۱۹۶۰ به چاپ کتاب‌هایی در باب مطالعات ادبی دست زد که از آن جمله است: «هنر علیه ایدئولوژی»، «ضرورت هنر»، چند نمایشنامه و یک اتوبیوگرافی. فیشر به این دلیل که ورود نیروهای پیمان ووشو را به چکسلواکی (در اوت سال ۱۹۶۸) «کمونیسم زرهی» خواند، از حزب اخراج شد.

○ ادوارد گلدشتوکر (متولد ۱۹۱۳) در دانشگاه‌های «چارلز» پراگ و «آکسفورد» انگلستان تحصیل کرد. او از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸ دبیر «اتحادیه حقوق بشر» چکسلواکی بود. سال‌های جنگ دوم جهانی را در انگلستان گذراند و پس از جنگ به استخدام وزارت امور خارجه چکسلواکی درآمد و مدتی به‌مدیریت‌های خارج از کشور رفت. گلدشتوکر از سال ۱۹۵۶ به تدریس ادبیات آلمانی در دانشگاه «چارلز» (پراگ) مشغول شد و از سال ۱۹۶۶ تا ۱۹۶۹ نایب رئیس این دانشگاه بود. او در سال‌های ۱۹۶۸ تا ۱۹۶۹ علاوه بر ریاست اتحادیه‌ی نویسندگان چک، نمایندگی مجلس شورای ملی را هم بر عهده داشت. اما پس از ورود نیروهای پیمان ورشو به چکسلواکی، به انگلستان و سپس به آمریکا رفت.

گلدشتوکر بنیادگذار و سخت‌گوی اصلی «کنفرانس کافکا» در شهر liblice چکسلواکی بود. این کنفرانس در سال ۱۹۶۸ برگزار شد و می‌توان آن را اقدامی قاطع دانست برای شروع تجدیدنظر در ماهیت رئالیسم ادبی. و در نتیجه، نظارت بر ادبیات در اروپای شرقی.

○ میلان کوندرا (متولد ۱۹۲۷) داستان‌نویس مشهور چک. از دانشکده فیلم آکادمی هنرهای دراماتیک پراگ فارغ‌التحصیل شد و سپس دهمین دانشکده به تدریس پرداخت. «کوندرا» تا کنون چند مجموعه داستان نمایشنامه به چاپ رسانده است. نمایشنامه «کلید دارها» او از سال ۱۹۶۲ به بعد در کشورهای آلمان، شوروی، مجارستان، بلغارستان، اردوگنه، انگلستان، فرانسه، آمریکا، فنلاند و سوئیس اجرا کرده‌اند. (یکی از قصه‌های کوندرا در شماره‌ی سوم «کتاب جمعه» چاپ شده است).

● ژان پل سارتر: خیلی خوشوقتیم که باید در باب مسئله انحطاط صحبت کنم. اما بهتر است ابتدا سوء تفاهم‌هایی را برطرف کنم - سوء تفاهم نه در میان شما بلکه در میان دوستان کمونیستمان. منظورم برخی از نویسندگان شوروی است که در کنفرانس سال گذشته نویسندگان اروپائی در لنینگراد، به مسئله انحطاط هنر کشورهای سرمایه‌داری پرداختند. میل دارم توضیح دهم که چرا مفهوم انحطاط، مشکلات عمده‌ی را در کار ما سبب می‌شود.

پرداختن جدی به این مسئله بسیار ضروری است و مسلم است که نباید آن را پشت گوش انداخت. شما دوست گفتید که چکسلواکی، محل تلاقی و دیدار سنت‌های بزرگ فرهنگی و تفکر مارکسیستی است. بنابراین در اینجا می‌توانیم نقشی را که انحطاط ایفاء می‌کند، مشخص کنیم.

در غرب، هستند کسانی که به صورت فردی یا جمعی، به این گونه پژوهش‌ها دست می‌زنند. این‌ها عبارتند از روشنفکران و ادیب‌کال خواه کمونیست و خواه غیر کمونیست. از میان آن‌ها می‌توانم خودم را نمونه بیاورم:

من در سال ۱۹۰۵ بدتیا آمدم. مرا پدر بزرگم بزرگ کرد، که معلمی بود یا افکار قرن نوزدهمی. در دبستانی بزرگ شدم که گرایش به ادبیات سمبولیستی و «هنر برای هنر» بر آن حاکم بود. من همه آن ایده‌های فلسفه غربی را که مطالعه کردم، پذیرفتم. و گرچه عناصری چند از آن فرهنگ را حفظ کرده‌ام، اما رفته رفته از آن جدا شدم. بدینسان با در اختیار داشتن همه چیزهایی که تا آن زمان اندوخته بودم، به مارکسیسم رسیدم. فکر می‌کنم از جمله این اندوخته مطالعه آثار فروید، کافکا، و جویس بود یعنی آن که مطالعه آثار این سه تن مرا به مارکسیسم راهنمایی کرد. (من این سه را از آن دو نام بردم، که در کنفرانس لنینگراد اغلب به آن‌ها اشاره کردند). و اما وقتی که برخی از روشنفکران اروپای شرقی در کنفرانس لنینگراد، این سه تن را از آنجا که به جامعه‌شناسی منحط تعلق داشتند، بدون استثناء منحط می‌شمردند و محکومشان می‌کنند. من به این اندیشه می‌رسم که پس زمینه فرهنگی خود این حقیر هم، غیر قانونی (۱) است؛ و من به خاطر خواندن آثار این سه نویسنده، به خاطر شناختنشان و عشق ورزیدن به آن‌ها، باید از دوستان شوروی‌ام عذرخواهی کنم.

هنگامی که بعضی‌ها مفهوم انحطاط را به (مثلاً) جویس می‌چسبانند، خرده‌گیری‌شان، جویس را در نظر کسانی که آثارش را نخوانده‌اند، به شخصیتی تشریفاتی مبدل می‌کند. در حال حاضر، اصولاً مطالعه عمیق مسأله انحطاط مهم نیست، بلکه مهم تحلیل آن است از دیدگاهی دیالکتیکی. اما کسانی که مسئله انحطاط را پیش کشیده‌اند یعنی آن نویسندگان غربی که به اینجا دعوت شده‌اند دیگر اشخاص سوخته‌ای نیستند. به این دلیل که خود آنها، پیش‌تر، کوشیده‌اند در آثار این نویسندگان، هر آنچه را که ممکن بود بورژوازی شمرده شود و یک جامعه

سوسیالیستی قادر به پذیرش آن نباشد حذف کنند. این کار را کرده‌اند و در عین حال کوشیده‌اند که رابطه‌شان را با آنها حفظ کنند. و به‌راستی که امروز این رابطه برای همه ما با ارزشی است.

فکر نمی‌کنم مطالعه‌ی آثار نویسندگانی چون پروست و کافکا، نویسندگان مرفی غربی را دچار بیماری بخصوصی کرده باشد. به‌عکس، درست به‌همین دلیل است که خواه مرفی و خواه مارکسیست، شایستگی بحث در این باره را دارند. این بدان معنی نیست که ما هر آنچه را این نویسندگان نوشته‌اند، بپذیریم و به‌این معنی هم نیست که یک مارکسیست واقعی نمی‌تواند به‌ما نشان دهد که چگونه می‌توان آثار چنین نویسندگانی را از دیدگاهی دیگر مطالعه کرد بلکه به‌عکس این می‌تواند دلیل دیگری باشد که تنها از طریق اختلاف و بحث و مجادله می‌توان به‌یک سنش اساسی دست یافت. به‌گمان من، اگر واقعاً آرزو داریم که یک مارکسیست هنگام رویارویی با یک بورژوازی ضد مارکسیست، واسطه‌هایی را در اختیار داشته باشد، نباید در بحث‌های مان مردمی را که من نماینده‌شان هستم، به‌دست فراموشی سپاریم. منظورم از واسطه‌ها، کسانی هستند که فرهنگ بورژوازی دارند، اما مخالف آنند.

به‌نظر من، پیش از هر چیز، باید مفهوم انحطاط را رد کنیم. واضح است که انحطاط وجود داشت، در پایان امپراتوری روم، دروانی بود که آدم می‌توانست از انحطاط هنر صحبت کند، چون هنرمندان خیلی ساده، به‌خاطر علاقه مفرط به‌رشد صوری هنرشان، به‌رکود و گدبیدگی رسیده بودند. مجسمه‌سازان بزرگ این دوره، قادر به‌دست یافتن به‌سطح دانش فنی اسلاف خود نبودند. یکی از آن‌ها می‌گفت: می‌دانم چگونه آدم بسازم، و می‌دانم چگونه اسب بسازم، اما نمی‌دانم چگونه آدم را سوار اسب کنم. این‌ها همه، ناشی از تقسیم جامعه به‌طبقات مختلف و ناتوانی آن جامعه در آفرینش چیزهای نو بود. پس فقط برپایه‌ی دقیقاً هنری است که می‌توان مفهوم انحطاط را تعریف کرد و به‌کار برد. من به‌این پرسش که «هنر می‌تواند منحل باشد؟»، جواب می‌دهم: «بله می‌تواند، اما تنها در صورتی که آن را با معیارهای هنری خود آن، قضاوت کنیم». اگر می‌خواستیم نشان دهیم که جویس، کافکا یا پیکاسو منحل‌اند، اصولاً می‌باید چنین حکمی را بر پایه آثار خود آن‌ها صادر می‌کردیم. فقط در آن صورت می‌توانستیم دریابیم که چنین پدیده‌هایی در زمینه ناریخی، و

ساخت‌های جهانی جامعه - چگونه رشد می‌یابند. مسأله بزرگ مارکسیسم همین است.

salvat.com

اگر این روش را در مورد نویسنده یا دوره‌ی مفروض به‌کار ببریم، آشکار می‌شود که مفهوم انحطاط، خیلی به‌ندرت مناسبت پیدا می‌کند. گفتن این حرف که نویسندگان مورد بحث ما منحلند، چون به‌جامه‌ی منحل تعلقی دارند، مثل این است که ارباب را جلری اسب بیندیم؛ چون روزبه‌روز آشکارتر می‌شود که سرمایه‌داری چه هیولای قدرتمندی است. آیا واقعاً می‌توان گفت که سرمایه‌داری، نظام در شکسته‌نی است؟ نمی‌دانم. باید پیش‌تر در این مورد مطالعه کرد. از آنجا که میان کاهش قدرت خرید و تولید اضافی، تضاد هست می‌توان تصور کرد که سرمایه‌داری روبه‌زوال است. اما می‌بینیم که تراست‌ها خود را با اوضاع جدید وفق داده و سرپا باقی مانده‌اند. به‌گمان من، سرمایه‌داری همانقدر غیر انسانی و شرم‌آور است که پیش از این بود، اما اگر سرمایه‌داری را با «سرمایه‌داری خانوادگی» قرن نوزدهم مقایسه کنیم، دلیلی نمی‌بینیم که آن را منحل بشماریم. البته به‌هیچ وجه نمی‌خواهم بگویم که مارکسیسم علمی، فقط به‌دلیل آن شیوه قیاسی‌نی که کشورهای سوسیالیستی در دوران فردیرستی به‌کار گرفتند شکست خورده است، بلکه می‌خواهم بگویم که مارکسیسم علمی به‌دلیل به‌کار گرفتن این شیوه منحرف و جزمی شده است. پس وقتی که هیچ توجیهی وجود ندارد، چرا باید اصطلاح، «انحطاط» را به‌کار ببریم؟ فقط به‌این دلیل که مارکسیسم در برخی موارد، به‌خاطر بعضی اشخاص یا گروه‌ها، و به‌سبب پاره‌نی دلایل علمی و سیاسی، عطر و بوی خود را از دست داده است؟ اما باید گفت که مارکسیسم در مناطق دیگر، تکامل یافته است. کسان دیگری هستند که مارکسیسم را به‌تکامل رسانده‌اند، و شکی نیست که قدرت آن، روزبه‌روز افزایش می‌یابد. این ربطی به انحطاط هنر رومی، که به‌معنای فساد مطلق بود، ندارد. هنر بربریت، بر ویرانه‌های هنر رومی رشد یافت، و اما در اینجا هم شباهتی با مورد کنونی نمی‌بینیم. به‌همین دلیل می‌خواهم پیشنهاد کنم که مفهوم انحطاط، بطور سیستماتیک، از گفت و گوی میان شرق و غرب (اروپا) حذف شود، و فقط درجانی به‌کار رود که انحطاط هنری واقعاً تأیید شده باشد. باید از به‌کار بردن هرگونه شعار عوام‌فریبانه خودداری کرد. والا من به‌این فکر خواهم افتاد که این واقعاً نه مفهومی مارکسیستی است و نه آن

که در بحث ما، در خدمت هدفی مشخص قرار دارد.

ما رادیکال‌های غربی، نمی‌توانیم بپذیریم که آن نویسندگانی (مثلاً پروست، کافکا یا جویس) را که در جامعه ما به‌وجود آمده‌اند، منحط بشمارند ما خود در این جامعه شکل گرفته‌ایم و چنین نویسندگانی را به‌هیچ وجه سرزنش نخواهیم کرد. چون این کار در عین حال، محکوم ساختن گذشته ما، و انکار ارزش شرکت ما در این بحث است. در انستیتو فلسفه مسکو، کسی به‌من گفت که فرد، در جامعه منحط، می‌تواند چندین جهت را برگزیند، که یکی از آنها مرفی بودن است. بنابراین اگر هنرمند به‌حرکتی مرفی دست زند، منحط نیست، والا منحط است. این طرز فکر نوعی ساده‌انگاری است. چون اگر در جامعه‌ای که آن را منحط می‌دانم، جهتی مرفی وجود داشته باشد، لزوماً باید بر تعدادی از هنرمندان تأثیر بگذارد. این هنرمندان در زندگی عملی‌شان مرفی نیستند اما تضادها را می‌بینند و باید به‌بهترین وجه ممکن، خود را با آن‌ها وفق دهند. تکرار می‌کنم: پیشنهاد من این است که مفهوم انحطاط را کنار بگذاریم. من بر این امر پافشاری می‌کنم، چرا که همکاری با نیروهای چپ غربی، به آن بستگی دارد. در عمل پذیرفتن مفهوم انحطاط، یعنی سلب حق سخن گفتن از ما، یا دست کم، این پذیرش به آن معنی است که ما یا اصلاً نسبت به‌مارکسیسم، متعهد نبوده‌ایم؛ اما خود من، مثلاً، در این پانزده سال اخیر، به‌مارکسیسم متعهد بوده‌ام. اگر این مفهوم را رد کنیم، یا دست کم آن را برای مطالعات جدی و جزء به‌جزء کنار بگذاریم. یعنی برای مطالعاتی که در آن از بهترین معیارها، استفاده شود. این کار بدین معنی است که یک فرهنگ مرفی قادر خواهد بود با فرهنگ مرفی دیگری، تماس حاصل کند. و بالاخره، چرا پنهان کنیم؟ در همزیستی، تضاد خاصی هست. مسئله واقعی، آن است که نویسندگانی مرتجع را دو برابر نویسندگانی مرفی قرارندیم چرا که این دو هیچ وجه مشترکی ندارند. مسئله واقعی، کشف این نکته است که آیا نیروهای چپ غربی می‌توانند به‌تفاهمی با سوسیالیست‌های شرقی برسند یا نه، و ایجاد یک جبهه‌ی مشترک، امکان‌پذیر هست یا نه.

● ارئست فیشر: ژان پل سارتر صحبت را به‌انحطاط دوران باستان کشاند. و من شخصاً از این موضوع خیلی خوشحالم. چون در مطالعات خود در این باب، به‌انحطاط معاصر و باستان پرداخته‌ام. انحطاط باستان، انحطاط به‌تمام معنی بود، زیرا هیچ نیروی خلاقه جدیدی سر بر نیاورد، و هیچ یک از طبقات جامعه به‌گذشته خود علاقه نداشت. زمانه‌ای بود که نه چشم‌اندازی در برابر

داشت و نه امیدی در پیش. امپراتوری روم، موضعی دفاعی گرفت و کسی هم نبود که بتواند راه حلی برای برخورد های اجتماعی آن دوران پیدا کند. کتبش ها، همانند نویسندگان مشرك پایان امپراتوری روم، آن زمانه را با محزون ترین لحن ممکن، شرح داده اند. آنها امپراتوری روم را همچون زندانی توصیف کردند که فقط پنجره هایش رویه سوی جهان داشت. اما از انقلاب صنعتی به بعد، نیرو های تولیدی بی وقفه تکامل یافته است. به عقیده من برای هنر و ادبیات تضاد میان وسایل تولید و روابط مہجور تولید، (یعنی تضادی که مارکس تأکید زیادی بر آن داشت و مدام هم بروز می کند)، اهمیت حیاتی دارد. ما شاهد رشد عظیم نیرو های تولید سرمایه داری در مرحله امپریالیسم هستیم، و بدیهی است که چنین وضعی چار دانه، لاینفیر باقی نمی ماند. راست است که بشریت را امکان وقوع جنگ اتمی، به نابودی تهدید می کند، اما وقتی که نیرو های مدرن تولیدی وادو خدمت نوع بشر قرار دهند، امکان پرهیز از چنین فاجعه ای هم وجود دارد.

لنین، امپریالیسم را «سرمایه داری رو به مرگ» می خواند، اما این سكرات مرگ، يك فرایند تاریخی طولانی است که لزوماً انحطاط هنر و ادبیات را شامل نمی شود. دو آغاز قرن حاضر، که لنین در مطالعه اش در باب امپریالیسم این دوره را تحلیل کرد، واقعاً عناصری منحط بر جهان حاکم بوده در این دوره قشر اجتماعی حاکم، قشر موجران و سرمایه گذاران بود، اما حتی در آن زمان هم، جهان پر دژوا می شد، تضادهائی را دید؛ از انحطاط مطلق «هوسمن» (Huysmans) بود که در زمان ماجرای دریفوس او، به کاتولیکی عابد بدل شد؛ از انحطاط دانونسیو (D. Annunzio) بود که از شیک پوشی و بیکارگی طبقه حاکم را تقدیس و تجلیل می کرد، و انحطاط زیگولت های فرزه را هم در نقاشی های هنرمندان آکادمیک، به صورتی خیالی (ابدتالیزه) می بینیم. اما «زولا» هم بود، مجسمه «بالزاک» رو دتن هم بود؛ و سزان و کوپسم را هم داشتیم، که همه مخالف زوال هنر بودند. می شد نمونه هایی را به منظور ارائه سند، تکثیر کرد. این نمونه ها نشان می دهد که نیرو های اپوزیسیون (مخالف) برای آن که رساندن صدای خود را به گوش دیگران برسانند چه کوششی می کردند، و بعد، فراموش نکنیم که لنین، در تحلیل خود از امپریالیسم، اظهار داشت که: «بهبود، است اگر بارر کنیم که این گرایش به سوی فساد، رشد سریع سرمایه داری را در بر نمی گیرد ... سرمایه داری، به صد طریق، حتی سریع تر از پیش، رشد می یابد». تکامل بی وقفه وسایل تولید، هیچ وگودی را

مجاز نمی‌شمارد خاصه در دهندهای اخیر. که سرمایه‌داری به دلیل وقایت با سوسیالیسم، مجبور شده است که روش‌های تازه‌نی برای تکامل خود بیابد. تحلیل جامعه جدید صنعتی، نشان می‌دهد که سوسیالیسم، ساخت نامرئی و لزوم گریز قایذیر خود را شکل می‌دهد. این واقعیت جدید، انگیزه و نیروی تازه‌نی برای هنر و ادبیات فراهم می‌کند. ما دوستان بسیاری داریم که متأسفانه، این قضیه را به جای این که به شکل دیالکتیکی آن ببینند، به صورتی مکانیکی می‌بینند و می‌گویند: ما جامعه‌نی منحنط داریم، پس هنر و ادبیات آن هم منحنط است. این فرمول‌بندی، تضاد اصلی و مداوم عصر ما را (که همانا تضاد میان نیروهای تولید و روابط تولید است) بیان می‌کند. دو قطب اصلی جامعه، و تعیین کنند، جامعه طبقه کارگر و بورژوازی است. این قطب‌بندی، لزوماً بر عقاید و شعور همه هنرمندان و نویسندگان خوب، تأثیر می‌گذارد. وسایل تولید، دوباره و چندباره، بر روابط تولید غلبه خواهد کرد. ما از ایده‌های مهجور واقعیت تازه‌نی را استخراج خواهیم کرد. يك مثال روشنگر می‌آورم: نمایشگاه جهانی سال ۱۸۸۹ پاریس، تقریباً زمانی گشایش یافت که لنین آن را به عنوان آغاز دوره امپریالیسم تعیین کرده بود. از يك سو، برج ایفل، کاخ صنعت، منظرة ساختمان‌های فنی جالب توجه، چشم‌انداز بیکران روش‌های تازه و عظیم تولید را داریم و می‌دانیم که این‌ها چه افسون و چه نیرو و چه میدان دیدی بهتر داد؛ و از سوی دیگر، افتضاح کانال پاناما را داریم و فساد روابط تولید را.

salvat.com

از يك سو، تکامل نیروهای تولید را داریم، که پهنه‌های آینده را در بر دارد، و از سوی دیگر، فساد و تلاشی روابط تولید را که بر هنر و ادبیات تأثیر می‌گذارد. کسی که بدون نتیجه‌های مسلم و محقق، دیالکتیک تحول هنر و ادبیات را نظاره می‌کند، به این نتیجه می‌رسد که هرگز دوره انحطاط مطلق وجود نداشته و نخواهد داشت. در دوره‌هایی که جریان‌های منحنط بر جامعه حاکم بوده، هر بار، جنبشی تدافعی سر برآورده است، این جنبش‌های تدافعی همیشه در پایان کار، ثابت کرده که قدرتمندتر بوده است. هنرمند یا نویسنده خوب، همیشه با آغاز کردن از واقعیت در کلیت آن، دست به آفرینش می‌زند، و آینده همیشه بر قدرت‌تر و اساسی‌تر از گذشته است.

بنابراین، ما به عنوان دیالکتیسین، باید به مسئله انحطاط توجه کنیم. نویسندگانی چون دانوتسینو که از اوضاعی مفتضح دفاع می‌کردند، اغلب به اشتباه در ردیف نویسندگانی چون سامونسل بکت قرار می‌گیرند. بکت،

اخلاق‌گرایی است که به‌وضعیتی که توصیف می‌کند، هیچ علاقه‌نی ندارد. این خصوصیت بکت، پذیرش ارضاء کننده انحطاط نیست یعنی آن چه که در آثار دانوتسیو می‌بینیم. «نه!» مطلق بکت، منفجرکننده است، برآست از اضطراب اخطارکننده، که می‌تواند به‌انزجار و اقدام سالم منجر شود. کافی بود که بکت، «آخر نمایشنامه» اش فقط يك شخصیت مثبت ارائه کند تا دوباره به‌تماشاکر قوت قلب بدهد و تأثیر موردنظر را از بین ببرد.

عجیب است که بکت، همچون کمونیست‌های فرقه‌گرا یا خشک اندیش، «بورژوازی دوحال مرگ» یا «مُرده» را نشان می‌دهد، و عجیب‌تر آن است که، دقیقاً همین نوع کمونیست‌ها او را به‌عنوان «انحطاط مجسم» مورد حمله قرار می‌دهند. در عهد باستان، هرگز يك چنین نفی کلی، یا چنین هاله معنایی حزن‌انگیزی، در کار نبوده است. و با این حال، عده‌نی وجود این نفی را انکار می‌کنند. تماشاگران در رویارویی با شخصیت‌های متفعل نمایشنامه‌ها، آن نیروی فعالی هستند که آدم را به‌تصمیم‌گیری وا می‌دارند. ممکن است کسی، به‌حق اعتراض کند که: «دورآقع، وضع چندان هم نومیدکننده نیست.» اما این، مسئله‌نی را حل نمی‌کند. همچنین تماشاگر به‌خود لرزیده، ممکن است بپرسد که: «آیا وضع به‌این خرابی است؟ آیا می‌توانیم از چنین «آخریازی»‌نی، از چنین فاجعه‌نی، پرهیز کنیم؟» به‌تفصیل من، طرح این پرسش‌ها و فراهم آوردن چنین برداشت‌هایی، وظیفه منتقدان مارکسیست است. اگر به‌چوانان بگوئیم که از جویس تا بکت، چیزی جز انحطاط نیست، گناه خلق سلاح چوانان کشورهای سرمایه‌داری، به‌گردن ما خواهد بود. چرا که آن‌ها، بدون ترشح هرگونه پادزهری، زهر را خواهند خورد. ما باید، نه فقط تفاوت‌های میان دانوتسیو و بکت، بلکه تفاوت‌های میان بکت و یونسکو، تفاوت میان تمجید کننده دنیای بورژوا، (دلقک دوباری آن)، و انکارکننده نومید آن دنیا را نشان دهیم. باید جرأت بر زبان آوردن این سخن را داشته باشیم، که: «نویسندگان را که انحطاط را با صراحت و قاطعیت تشریح می‌کنند و اخلاقاً آن را تقیب می‌کنند، نمی‌توان مشحط خواند». نباید پروست، جویس، بکت، و حتی کافکا را به‌طبقه‌ی بورژوا تسلیم کنیم. اگر چنین کاری بکنیم، آن‌ها این نویسندگان را علیه ما به‌کار خواهند گرفت. اما اگر چنین نکنیم، دیگر این نویسندگان به‌بورژوازی کمک نمی‌رسانند بلکه به‌یاری ما خواهند آمد.

● ادوارد گلدشتوکر: من باید در مورد آنچه که ژان پل سارتر دریاب انحطاط گفت. کمی بیاندیشم. اما حالا گمان می‌کنم با حرف‌هایش موافق نباشم. از وقتی که او به‌پراگ آمده است، این نخستین باری است که یا او از در مخالفت درمی‌آیم. به‌نظر من نمی‌توان گفت که در هنر معاصر، از انحطاط خبری نیست. میل دارم چیزی به‌این تصویر متحول اضافه کنم که رفیق فیشر، چنین شگفت‌انگیز، برای ما نقاشی کرد، و آن این است که تحول جامعه سرمایه‌داری، از انقلاب صنعتی تا کنون، به‌صورت فرایند بوده است که همیشه برخی از طبقات اجتماعی یعنی ابتدا اشرافیت و سپس قشرهای گوناگون بورژوازی را از موضع حاکمیت کنار می‌گذاشته است. این فرایند، ابتدا در دوره رومانتیک آشکار شد، یعنی هنگامی که یک بخش از اشرافیت، که در حال پدید آوردن ادبیاتی ارزشمند بوده، نشانه‌هایی انکارناپذیری از انحطاط را نشان داد. کافی است شاتویریان، نووالیس (Novalis)، یا حتی شخصیت عظیمی چون کلایست (Kleist) را ذکر کنیم. در قرن نوزدهم، خرده بورژوازی به‌شدت پرورش یافته است که اوام خود را کنار می‌گذارد و بیدار می‌شود؛ چرا که تمام امیدهای انقلاب ۱۸۴۸ به‌پدید آمدن جامعه‌ای سرمایه‌داری با شالوده‌های بازرگانی تجاری ختم شد. واکنش هنرمندان این طبقه، عقب‌نشینی، تنفرآمیز از جامعه است و این واکنش در آثار هنری آن‌ها که مهر «انحطاط گراتی» را بر خود دارند، بیان شده است.

برجسته‌ترین و نمونه‌وارترین نوع این هنرمندان، شاول بودلر است. در دوره انتقال، که به‌امپریالیسم ختم می‌شود، دورن اردوگاه بورژوازی هم مبارزه‌نی سخت در کار است. طبقه قدیمی سرمایه‌داری لیبرال را از حیات اقتصادی جامعه کنار می‌گذارند و نوع تازه‌ای از سرمایه‌داری یعنی امپریالیسم را جایگزین آن می‌کنند. بورژوازی بزرگ، تراست‌ها، و سرمایه‌گذاران، به‌خط مقدم جبهه می‌آیند، و بخش عظیمی از خرده بورژوازی را از خط مقدم تکامل، کنار می‌گذارند. نمی‌خواهم بگویم که این فرایند، به‌صورت مکانیکی، در زمینه هنر هم مصداق دارد، اما باید توجه داشته باشیم که عناصر انحطاط، نتیجه این فرایند بوده است. فرانتس کافکای شگفت‌انگیز، یکی از نمونه‌های به‌شمار آن است. از آنجا که من از «عناصر انحطاط» حرف می‌زنم، فکر می‌کنم که بهتر است توضیح بیش‌تری بدهم تا قضیه روشن شود. به‌طور خلاصه، این عناصر عبارتند از: فرسایش سریع تیرهای اساسی که پدیده زندگی عملی ختم می‌شود. در نتیجه تأمل و تفکر، حساسیت شدید زیبایی

شناختی، فقدان میل به زندگی، و بدبینی تقویت می‌شود، منظور من از انحطاط این است، واطمینان دارم که جنبه‌های دیگری از آن را هم می‌توان برشمرد.

مهم‌ترین ویژگی هنرمندان يك قرن و نیم گذشته آن است که آنها دقیقاً از طریق برداشت بدبینانه و نیهیلیستی، موفق شده‌اند تحلیل عمقی‌تری را از اسرار زندگی به دست دهند و توانستند برای بیان هنری دنیای خود، شیوه‌های تازه‌نی را کشف کنند. اینجا با وحدت دیالکتیکی عناصر انحطاط، و مکاشفه‌هایی تازه در روش خلاقیت هنری، سر و کار داریم. بعداً این مکاشفه‌ها را هنرمند دیگری هر قدر هم که جهان‌بینی‌اش مترقی باشد، در اختیار خود می‌گیرد. به نظر من لازم است که ما، به عنوان مارکسیست، دقیق‌تر به مسأله انحطاط بپردازیم، و این کار را بر پایه «دیالکتیکی» که در آن موجود است انجام دهیم، یعنی آن که: بتوانیم عناصر انحطاط را در «فلسفه حیات» نیز دهیم تا بتوانیم نقادانه و عمیقاً آن نکتات‌های جدید خلاقیت هنری را مورد آزمایش و سنجش قرار دهیم، که چنین بینش منطقی و بدبینانه‌نی (از زندگی و از دنیا) را با خود آورده است، این نوع پیشرفت هنری، آنچه را که اونست قیصر بر آن تأکید داشت، نشان می‌دهد - هر هنر بزرگی، حتی هنر عصر سرمایه‌داری، همیشه، حتی برای ما، کمکی به حساب می‌آید و کسی نمی‌تواند آن را با شتاب و عجله رد کند.

و میل دارم اضافه کنم که درمباحثات میان کمونیست‌ها، که زان پل سارتر بدان اشاره کرده بدبینی و خوش‌بینی تمایزی مکانیکی میان هنرمندان است. چنین تمایزی بیش ازهرچیز، زبان‌آوو است، می‌توان ادبیاتی را که من اصلاً بدان‌اشاوه‌کردم، خیلی راحت و آسوده مردود دانست چرا که بدبینانه است و بدبینی می‌پرورد. چرا که ما در جامعه‌مان، که آرمان‌های سوسیالیستی و کمونیستی دارد، مورد استفاده‌نی برای بدبینی نداریم؛ پس این ادبیات را رد می‌کنیم، اما من این طرز تلقی را مکانیکی و چیزی می‌دانم و فکر می‌کنم وقت آن است که يك بار و برای همیشه آن را کنار بگذاریم.

● میلان کوندرا: خوشحالم که در آوزوی استفاده صحیح و علمی از مفاهیم، وحدت نظر داریم. ما در کشورمان، اغلب، مفاهیمی چون انحطاط، فرمالیسم، مدرنیسم و... را به‌صورتی به‌کار برده‌ایم که تهی از معنی شده‌اند یعنی چنان شده است که هر معنایی بدهد یا اصلاً هیچ معنایی را در بر نداشته باشد، چرا ائدیشه در دوره جزم‌گرایی هیچ تحولی نیافت، و همه‌گونه

عبارت‌های بی‌معنی، به‌صورتی خشنده‌آور، به‌کار رفت تا این احساس را به‌دست دهد که «تحول» پدید آمده است. و قضیه به‌قدری شور بود که با خواندن مقاله‌ای از آن دوره، می‌توان تاریخ نوشتن آن را تعیین کرد. این تاریخ را نه از محتوای ایدئولوژیک مقاله، بلکه از اصطلاحات به‌کار رفته در آن یعنی از طریق اصطلاحاتی از قبیل فرمالیسم یا انحطاط تجدیدنظر طلبی یا لیبرالیسم و غیره. اصطلاحات مقاله، نقشی همانند «گویش خاص موضوعی» داشت؛ یعنی به‌گونه‌ای. این یا آن دوره‌ی کوناه و ناپایدار را مشخص می‌ساخت. شکی نیست رفقای حاضر، در جلسه از زمان ورودشان به‌اینجا، متوجه شده‌اند که ما به‌وضعیتی واقعاً دیالکتیکی نسبت به‌آنچه «ادبیات منحنی» خوانده می‌شود، رسیده‌ایم و فهمیده‌ایم که آن چه مبارزه ایدئولوژیک را محدود می‌کند، قانق آمدن به‌موانع است نه عدم پذیرش آن. به‌نظر من، در اینجا، شرایط تاریخی به‌سود ما بوده است. چرا که ما نواسته‌ایم آن کلیشه قیاسی را رد کنیم، که بنابر آن، «آوانگارد» معادل سیاست‌های ارتجاعی قلمداد شده است. این شرایط، همانا تاریخ آوانگارد چکسلواکی است. من می‌خواهم توجه دوستانمان را به‌این نکته جلب کنم، چون در میخانه جهانی دریاب آوانگارد (و بیش از همه میخانه میان‌ایالتی‌ها و گئورگ لوکاچ)، مطالعه موج آوانگارد چکسلواکی نمونه مهمی به‌دست خواهد داد. نخست به‌این دلیل که این موج آوانگارد، خواه وابسته به‌سورئالیسم، یا سمبولیسم باشد خواه غیرقابل طبقه‌بندی، وابستگی نزدیکی با حزب کمونیست داشت. دوم، به‌این دلیل که مهم‌ترین چهره‌های موج آوانگارد چکسلواکی، خود نشان دادند که این کار بیهوده‌ای است که بخواهیم از موج آوانگارد، گونه‌ای آنتی‌تز مطلق واقع‌گرائی بسازیم؛ و دقیقاً به‌لطف آن‌هاست که اکنون می‌توان دریافت که چگونه جریان‌های عمیق هنر نو به‌نوعی از هنر منجر می‌شود که درجامعیت خود می‌تواند جهان را فراچنگ آورد.

salvat.com

سارتر، در گفت‌وگویی دیگر، از «طاعون» آلبر کامو سخن گفته است؛ و تا حدی متعجب بوده که در کشور ما، از این کتاب چنین استقبال شده بود. من فکر می‌کنم که این موضوع، حاکی از موقعیت جامعه ما است. ما در مبارزه با جزم‌گرائی، اغلب به‌مرحله‌ای رسیده‌ایم که بدون قید و شرط از آنچه که جزم‌گرایان آن را رد می‌کنند، دفاع کنیم. و این به‌خاطر آن بود که در چاپ و پخش این گونه آثار، تسریع شود. امروزه نتیجه این کار نوع خاصی از

«پراکنده گزینی» است. در کشور ما زمانی که، خیلی ساده، ادبیات غرب را رد می‌کردند، انتقاد درست و حسابی از این ادبیات وجود نداشت. به این دلیل است که حتی امروز هم وقتی که ادبیات غرب را مطالعه می‌کنیم، بسیار کم اتفاق می‌افتد که نسبت به آن موضع انتقادی بگیریم خواه در ستایش و خواه در خرده‌گیری.

salvat.com

در این نکته که آثار انتقادی سادتر، چیزهای پراکنده‌تری دارد، تناقض هست در کشور ما. او را سابقاً به‌عنوان نویسنده‌ی بورژوا و فاقد وجه مشترک با مارکسیسم، مردود شناخته بودند. من علی‌الخصوص به آن چیزهایی می‌اندیشم که او در باب شالوده‌های ایدئولوژیک و سبک شناختی داستان‌های آمریکایی یا در مقاله‌اش دو باب «بیگانه» کامو، یا مقاله دیگرش در باب فاکتر، گفته است. به‌گمان من، سائور با این شیوه، به‌عکس می‌کند تا نسبت به تعام ایده‌ها و آثاری که حالا پس از دوره جزم‌گرایی، می‌خواهیم درها بمان را برویشان باز کنیم. موضع انتقادی کاملاً سطح بالائی بگیریم.

اونست فیشره میل داشتم که با توجه به مسئله انحطاط دو نکته دیگر را هم اضافه کنم. ما مدام یکی از اساسی‌ترین شکل‌های انحطاط را در نظر نمی‌آوریم یا که به‌نظر من چنین می‌رسد. این شکل اساسی انحطاط عبارت است از «فساد هنر از طریق ابتذال». من در مقلدان «دلاکروآ»ی کبیر انحطاطی تمام عیار می‌بینم، و در دفاع از این عقیده، می‌توانم نقاشی‌های بیشمار را مثال بزنم. نمی‌توان انکار کرد که در نابلونی چون «نولد ونوس» و نابلوهای مشابه، میان موقعیت اجتماعی و نوعی «استفاده خودتماپانه و پر زرق و برق»، تضادی وجود دارد که شهوتی سیری‌ناپذیر به‌جسم زنان را نشان می‌دهد. زن هرزه «امپراتوری سوم»، قهرمانی است که گاه به‌لباس «حقیقت» در می‌آید و گاه به‌لباس «آزادی» یا حتی «خوشبینی» و من همین آرمانی‌کردن «نانا» را یعنی این نمائی را که جایگزین واقعیت شده است، منحنط می‌خوانم. در آلمان انحطاط به‌شیوه‌ی دیگر بروز کرد. به‌عقیده من در آنجا، نماد انحطاط امپریالیستی به‌صورت پناهای پادبود جنگ نمایان شد. با آن تظاهر به‌سادگی و شاولاتانیسم معماری، نمایان شد. همانطور که فراتسه «زن هرزه» را ایدئالیزه کرد، امپریالیسم آلمان، هم Valkyrie را ایدئالیزه کرد. این دو نمونه، عدم توافق میان ظاهر قضیه و واقعیت را نشان می‌دهد، و از جوامعی تجلیل می‌کند که رو به‌شکست است. منظور از انحطاط، همین است. ما اغلب از یاد می‌بریم که مشخصه انحطاط نه فقط غیر انسانی شدن است، بلکه بازگشت

به بریریت، فرار از واقعیت و بیش از همه، بیان نامستقیم، صمیمیتی نبودن و چایلو سی هم هست.

چند کلمه‌نی هم راجع به موضوع «انکار مطلق» عرض کنم. من تحت هیچ شرایطی میل نداوم این ایده را رواج دهم که ما باید آناری بیافرینیم یا محتوای «متنی مطلق» بلکه به شدت با این قضیه مخالفم که منفی بودن مطلق و اخلاقی فردی چون «بکت» را در همان سطح «انحطاط ناب» قرار دهند یعنی سطحی که تجلیل کننده‌ی ورشکستگی است.

اصلاً قصدم این نیست که بگویم این منفی بودن مطلق باید تعامیل اصل هنری بشود، بلکه معتقدم که تأثیر «بکت» بر فرهنگ ما، به خود ما یعنی به رفتار و خرد انتقادگر ما بستگی دارد. ما باید پیاموریم که چگونه هنرمندان و نویسندگانی را که غیر انسانی شدن، وحشیگری، پرخاشجویی، وقاحت و تمام جلوه‌های انحطاط را تجلیل می‌کنند، و حتی کسانی را که در عین پا و چندان بودن، بی تفاوت می‌مانند، از کسانی که مانند بکت، نومیدانه این همه را رد می‌کنند، تمیز دهیم. پس اجازه بدهید کسانی را که انحطاط را نعایش می‌دهند منحط نخوانیم بلکه کسانی را منحط بخوانیم که خود را با انحطاط وفق می‌دهند.

salvat.com

● ژان پل سارتر: من هم چند کلمه دیگری اضافه می‌کنم. من هنوز هم اصرار دارم که بحث در باب مقوله‌ی بنام انحطاط، بی‌فایده است. اصطلاحات دیگری در اینجا به کار رفت که از نظر من مناسب‌تر است مثل: بدبینی، غیر انسانی شدن، و غیره. من با آنچه آقای فیشر فرمودند، توافق کامل دارم، چرا که ما نشان داده‌ایم که مفهوم انحطاط کلاً از جامعه، به عنوان کل، مجزا است و هیچ ربطی بدان ندارد و نیز نشان دادیم که موقعیت خاص و انتقالی جامعه سبب شده است که انگ این مفهوم را به افراد یا گروه‌ها بزنند. گذشته از این ماهر دو نشان دادیم که انحطاط را فقط از دیدگاهی دیالکتیکی می‌توان تکریم یعنی، اگر مثلاً «بودلر» را منحط می‌خوانیم، در عین حال، این بیش در آمد هدف بعدی است، چرا که شعر پس از او، دینی به او دارد. اختتام جلسه‌ی امروز، وظیفه من نیست، و اما باز با استفاده از فرصت، از شما تشکر می‌کنم. میل دارم عرض کنم و این البته تعارفات معمولی نیست که این نخستین بار است که در یکی از کشورهای اروپای شرقی توانسته‌ام با سرسیالیست‌ها و اعضای حزب گفت و گونی پرثمر انجام دهم که در آن، دیدگاه‌ها این چنین به یکدیگر نزدیک‌اند، و حتی اگر تفاوت‌هایی هست، بحث

در باب آن‌ها جالب است. این نخستین بار است که شوقِ دمیدنِ حیاتی تازه به کالبد مارکسیسم را می‌بینم، و این کوششی است برای اعاده قدرت نظری مارکسیسم. و من در این جا شاهد عزمِ راسخِ کسانی هستم که در اصول اساسی مارکسیسم ثابت قدم‌اند. این چیزی است که سبب حیرت من شده است؛ و چیزی است که به من احساس اعتماد می‌دهد، چرا که به عقیده من، امید فقط، در همین بحث‌ها است. یقین دارم که این نزدیکی به غرب، زیان‌آور نخواهد بود؛ اطمینان دارم که اصول اساسی هم برای ما مهم است و هم برای شما. وقتی که ما نظرات‌مان را آزادانه بیان می‌کنیم، این بحث‌ها ثمربخش خواهد بود، و به همین دلیل است که میل دارم از شما تشکر کنم. ○

ترجمه واژریک درمناکیان

xaivat.com



Roland Topor

